

آدم آهنی و شاپرک



اگر چه آدم آهنی قصه ما، در گوشه ای از سالن نمایشگاه ایستاده بود ولی همیشه جمعیت زیادی
دورش جمع می شدند و تماشایش می کردند. آدم آهنی یکی از بهترین و جذاب ترین وسایل بود.

نهاد + چه + فعل اسنادی؟ مسند

آدم آهنی چه بود؟ یکی از بهترین و جذاب ترین وسایل (مسند)

بازوان آهنین : ترکیب وصفی
سر جعبه مانند : ترکیب وصفی
چشم نارنجی رنگ : ترکیب وصفی

بازو + و + ان = بازوان
حرف میانجی

بچه‌ها و بزرگ‌ترها چندین مرتبه به طرفش می‌آمدند و حرکات جالب بازوان آهنینش، سر جعبه مانندش و تنها چشم نارنجی رنگش را به دقت و با تعجب نگاه می‌کردند. آدم آهنی، سر و بازوانش را تکان می‌داد. همچنین می‌توانست به سؤالاتی که از او می‌شد، جواب بدهد. البته نه به هر سؤالی، بلکه فقط سؤالاتی که از قبل روی دیوار کنارش نوشته شده بود. بازدیدکنندگان باید از سؤال شماره یک شروع می‌کردند:

- اسم شما چیست؟

صدای خشن : ترکیب وصفی
صدای خر خر مانند : ترکیب وصفی

آدم آهنی با صدای خشن و خرخرمانندی جواب می‌داد:

اسم من ... تروم ... است.

- بیشتر از همه چه چیزی را دوست داری و از چه چیزی اصلاً خوشت نمی‌آید؟

- از ... همه بیشتر ... روغن را ... دوست دارم ... و از بستنی با مربای زردآلو ...

بدم می‌آید.

زل می‌زدند

مردم پس از هر پاسخ می‌خندیدند و به فهرست سؤال‌ها خیره می‌شدند تا سؤال بعدی را

از آدم آهنی پرسند:

- شما برای انجام دادن چه کاری درست شده‌اید؟

- من ... باید ... هر کاری را ... که برایش ... طراحی و برنامه‌ریزی ... شده‌ام ...

برنامه + ریز + ی

انجام دهم.

بن مضارع ریختن

بعد سؤال آخر پرسیده می‌شد:

- برای ما بازدیدکنندگان از این نمایشگاه چه آرزویی دارید؟

بن ماضی دیدن
بن مضارع کردن
باز + دید + کن + کنده + گ + ان

نما(ی) + یش + گاه

بن مضارع نمودن

- برای شما ... آرزوی سلامتی و شادی ... دارم.

این جمله آخر را در حالی که پای چپش را با خوشحالی روی زمین می‌کوبید و از شدت برخورد

لرز + ه

آن کف نمایشگاه به لرزه درمی‌آید، می‌گفت.

بن مضارع لرزیدن

حالا دوباره نوبت عده‌ای دیگر می‌شد که جمع می‌شدند و همان سؤال‌ها را می‌پرسیدند.

آدم آهنی قصه ما هرگز از جواب دادن به این سؤال‌ها خسته نمی‌شد. به موقع می‌خندید و پایش را

روی زمین می‌کوبید و به موقع بازویش را تکان می‌داد و بعضی اوقات هم حتی با چشم نارنجی رنگش،

آزار دهنده

موزیانه چشمک می‌زد.

موزی + انه

هخ : اذیت

یکی از شب‌ها شاپرکی از پنجره به داخل نمایشگاه آمد. نور نارنجی رنگ چشم تروم توجه او

را به خود جلب کرد. شاپرک بالمش را بر چشم شیشه‌ای تروم کشید و با ناامیدی گفت: «وای چه

ترکیب وصفی

نا + امید + ی

نور سردی!»

آدم + آهن + ی آدم آهنی می‌خواست بگوید: «این روشنایی نیست، چشم من است.» ولی فقط توانست

جواب شماره یک را بگوید:

- اسم من ... تروم ... است.

بن مضارع پریدن

شاپرک گفت:

شب + پر + ه

- جداً؟ من هم یک پروانه شاپرک یا شب‌پره هستم. اسم من بال‌بالی است.

آدم آهنی با برنامه خودش که از پیش طراحی شده بود، دوباره ادامه داد:

- از ... همه بیشتر ... روغن را ... دوست دارم ... و از بستنی با مربای زردآلو ... بدم

می‌آید.

شاپرک در جواب گفت:

- من بیشتر از همه گاز زدن برگ‌های جوان درختان بلوط را دوست دارم و تا به حال روغن را نچشیده‌ام... آیا تو برگ بلوط دوست داری؟ اگر بخوای می‌توانم تکه‌ای از آن را برایت بیاورم....

آدم آهنی می‌خواست بگوید که شاید چشیدن مزه چیزهای تازه فکر خوبی باشد ولی ناگهان جواب آماده سؤال بعدی به سرعت شروع شد:

- من باید کاری را که برایش طراحی و برنامه‌ریزی شده‌ام، انجام دهم.
شاپرک گفت:

- «متأسفانه وقت رفتن رسیده، خدا حافظ، تروم عزیز!»

آدم آهنی با صدای ریز و سنگین، در حالی که پاهای آهینش را بر زمین می‌کوبید، گفت:

- برای شما آرزوی سلامتی و شادی دارم!

شاپرک گفت: متشکرم و بعد خیلی آرام با بالش بوسه‌ای به گونه آدم آهنی زد و از پنجره به بیرون پرواز کرد.

آدم آهنی با چشم نارنجی رنگش، رفتن شاپرک را تماشا کرد و برای مدتی طولانی احساس بدی داشت.

او با خود فکر می‌کرد: «بال بالی با همه تماشاگران فرق داشت. چیز دیگری بود، سؤال‌هایی

درست انجام نشود

کنایه

می‌کرد که در برنامه من نبود و همین باعث می‌شد جواب‌های من غلط باشد و خوب از آب در نیاید.

خوب پیش نرود

او حتی یک بار هم مرا تحسین نکرد... هنوز جای بال‌هایش بر گونه‌ام، به من حالتی خوشایند

تشویق

می‌دهد، صدایش بسیار شیرین بود... او مرا تروم عزیز صدا کرد!» این افکار احساس خوبی در او به وجود آورد.

آدم آهنی آن قدر از ملاقات با شاپرک خوشحال بود که اصلاً متوجه باز شدن درهای نمایشگاه تماشا+گر + ان و انبوه تماشاگرانی که به داخل آمده بودند، نشد. وقتی انبوه مردم به سراغش آمدند و سؤال‌ها را یکی یکی فرآوانی پرسیدند، او دو سؤال اول را با هم اشتباه کرد و به سؤال سوم هم جواب غلطی داد. یکی از افراد سرشناس و مهم که در حال بازدید کردن از آدم آهنی بود، با عصبانیت گفت: او ما را مسخره می‌کند! و به سرعت به طرف رئیس آن قسمت رفت تا او را از وضعیت آدم آهنی آگاه کند.

حالش خوب شد

ولی آدم آهنی، تازه حالش جا آمده بود و جواب‌های درست و به موقعی می‌داد و بازدیدکنندگان نیز او را تشویق می‌کردند. خدا حافظ! برنامه‌اش تمام شد.

آدم آهنی با ناراحتی فکر کرد: «کاش بال بالی می‌توانست مردم را ببیند. اگر بفهمد که چقدر از من تعریف می‌کنند، مطمئنم که مرا بیشتر تحسین می‌کند! نگرانم، نمی‌دانم آیا امشب هم می‌آید یا نه... وای! اگر خفاش او را گرفته باشد؟» دل آدم آهنی گرفت. احساسی که تا آن موقع به او دست نداده بود.

احساسی که قبلاً تجربه نکرده بود

کنایه از غمگین شدن

خوش قلبی مهربانی آهسته گفت

اتا شاپرک آمد و با ساده دلی نجوا کرد: «برای اینکه روی شانۀ استراحت کنم، به اینجا آمده‌ام و بعد هم دوباره پرواز می‌کنم. اینجا آرام و ساکت است!»
صدای غزش ماندی از آدم آهنی بیرون آمد: «اسم من تروم است.»

شاپرک مؤذبانہ گفت: «اسم تو را فراموش نکرده‌ام. آیا برادر یا خواهر داری؟» ولی آدم آهنی فقط توانست جواب شماره دو را بدهد:

... از ... همه بیشتر ... روغن را ... دوست دارم

شاپرک در حالی که به او یادآوری می‌کرد، گفت: «این را به من گفته بودی. راستی چرا بعضی چیزها را مرتباً تکرار می‌کنی؟ آیا از تکرار خسته نمی‌شوی؟ خیلی خوب، وقت رفتن است. من خیلی گرسنه‌ام. هنوز تله‌ای برگ هم نخورده‌ام. آن خفّاش بد جنس در نزدیکی درخت بلوط من آویزان شده ... تا دیدار بعد خدا حافظ، تروم عزیز!»

بد + جنس

شاپرک دوباره بوسه‌ای بر گونه آدم آهنی زد و از پنجره به بیرون پرواز کرد. آدم آهنی تا مدت زیادی به او فکر می‌کرد. چشمش درخشنده‌تر از قبل شده بود. در دل آهینیش زمزمه می‌کرد: «او

درخش + نده + تر

دوباره برمی‌گردد! او مرا دوست دارد. او دوست من است. او دوباره برمی‌گردد و باز هم به راحتی

بن مضارع درخشیدن

روی شانم می‌نشیند. آیا می‌توانم یاد بگیرم به جز کلماتی که از قبل برنامه‌ریزی شده است، چیزی بگویم؟ اگر بتوانم اول از او تشکر می‌کنم و بعد به او می‌گویم که اولین کسی است که من با او دوست شده‌ام.» چشم نارنجی رنگش با بی‌صبری به پنجره خیره مانده بود.

برنامه + ریز + ی

بن مضارع ریختن

ناگهان شاپرک برگشت ولی رفتار عجیب بود. با شتاب خود را از پنجره به داخل، پرت کرد و به سرعت با گونه آدم آهنی برخورد کرد. فریاد زد:

او دنبال من است! تروم، او دنبال من است.

فعل اسنادی

سایه‌ساهی نزدیک پنجره بود؛ برقی زد و چند لحظه بعد خفّاش وارد سالن نمایشگاه شد.

نهاد

گروه مسند

فعل

گروه متمم

مفعول

نهاد

بال بالی در حالی که خود را به گونه آدم آهنی چسبانده بود، با التماس گفت:

نهاد + چه + فعل اسنادی ؟ مسند

نگذار مرا بخورد! او را بزَن.

آدم آهنی، با شجاعت، بادی در گلو انداخت و می خواست بگوید: «ترس من قوی ترین دستگاه در این نمایشگاه هستم و نمی گذارم کسی به تو آسیب برساند»، ولی به جای این جمله گفت: اسم من تروم است.

خفاش چرخنی به دور آدم آهنی زد و شاپرک را دید که با او حرف می زند، شاپرک باز با التماس به آدم آهنی گفت: مراقب من باش، تروم عزیز! آدم آهنی می خواست با صدای بلندی به خفاش بگوید که از اینجا بیرون برو ولی دوباره جمله ای را گفت که از قبل برنامه ریزی شده بود:

... از ... همه بیشتر ... روغن را ... دوست دارم .

خفاش دندان هایش را به شکم شاپرک فرو برد، ولی نتوانست او را بلعد، زیرا شاپرک روی پای آدم آهنی افتاد. شاپرک با ناله گفت: «وای بالم.» خفاش، چندین بار دور آدم آهنی چرخید ولی نتوانست بال بالی را پیدا کند و از پنجره بیرون رفت. شاپرک گفت: بالم پاره شده، وای تروم چرا از من مراقبت نکردی؟

آدم آهنی بلافاصله جواب داد:

من ... باید ... هر کاری را ... که برایش ... طراحی و برنامه ریزی ... شده ام ... انجام

دهم.

از جوابی که داده بود به شدت ناراحت شد و بدنش می لرزید ولی نمی توانست چیز دیگری

بگوید.

بال بالی روی زمین می لرزید و بال بال می زد. سعی می کرد؛ پرواز کند ولی فقط مثل فرزه
به دور خود می چرخید. با ناله گفت:

تو دوست من بودی؛ چرا به من کمک نکردی؟ کاش می فهمیدی چه آسیبی به من رسیده!
در همین موقع دوباره آدم آهنی با صدای غرغرمانندی گفت:

من بیشتر از همه از روغن خوشم می آید، من بستنی با مربای زردآلو را دوست ندارم.
شاپرک نفس نفس زنان و بریده بریده در حالی که باورش نمی شد، گفت:
چه می گوئی؟ تو دوست من هستی و اصلاً برای من ناراحت نیستی؟ چقدر... بی احساس...
و خشن... هستی!

بال بالی که دیگر نمی توانست بچرخد و حرکت کند، یک بار دیگر بالش را بالا برد و خیلی
آهسته پایین آورد و دیگر حرکتی نکرد و به آرامی گفت: «خدا نگهدارت تروم عزیز.» و بعد نفس
آخر را کشید.

آدم آهنی با صدای غرغرمانندی گفت:

من برای شما آرزوی سلامتی و شادی دارم!

و پاهایش را محکم به زمین کوبید، آن چنان که زمین لرزید و بعد سکوت مرگ باری بر
سالن نمایشگاه حاکم شد. شاپرک روی پای آدم آهنی، بدون حرکت دراز کشیده بود. کم کم هوا
روشن می شد. درها باز شدند و دوباره بازدیدکنندگان گنجگاو به سالن آمدند و باز دور او حلقه زدند.
اسم تو چیست؟ این سؤال شماره یک بود... آدم آهنی فکری کرد و قلبش از ناراحتی
فشرده شد؛ گفت:



شاپرک ... مرا تروم ... عزیز ... صدا کرد ... هیچ کس ... تا به حال مرا ... به این نام ... صدا نکرده بود ...

او هیچ پاسخ درستی به هیچ یک از سوالات برنامه ریزی شده، نداد.
دیگر بازوانش را بلند نکرد و پایش را هم بر زمین نکلید، حتی دیگر با چشم نارنجی رنگش چشمک هم نزد.

ملافه بزرگ و سفیدی آوردند و آدم آهنی را با آن پوشاندند. روی ملافه نوشته شده بود:
«خراب است.»

زیر آن ملافه سفید که درست مثل کفن بود، آدم آهنی ساکت بود ولی شب، وقتی باد از بیرون به داخل سالن نمایشگاه می وزید و با خود رایحه گل های درخت بلوط و صدای خش خش برگ هایش را می آورد، صدای شکسته و آهسته ای از زیر ملافه سفید می آمد. به نظر می رسید که کسی چیزی یاد می گیرد و دایم می گوید: «بال بالی ... بلوط ... به او آسیب رسید.»

ویتا تو ژیلینسکای، مترجم: ناهید آزادمنش